

هفت شعر از وحید داور

به لایبیتز

استاد گفت:

"این بهترین جهان ممکن است"

جایی که می توانی

خواهران و دوستان ات را

معشوقه ات را با رمان های نخوانده بگذاری

صلیب در گردن کنی و

به افسر آبی چشم بگویی مسیحی ام

"این بهترین جهان ممکن است"

انسان به جنگل پناه می برد که سرانجام

از دریای مانس بگذرد

شبانه

شب جای دوری نمی رود

با ما، میان ما

در شاخ و برگ روز می ماند

این را به خط شکسته ی یونانی

سقراط پیر بر سنگ آستانه ی معبد نوشته بود

جایی که دست تو

بر شهر چیره بود و از چشم کوهی ات

با سقف های سرخ و هتل ها عکس می گرفت

وقتی که پیرکشیشان و تندیس های زنده

در خانه بودند و خیابان را

رنگ ملول جعبه ی موسیقی از رونق انداخته بود
سیر از کنار حراجی ها می گذشتی و لب های ات
آن حکمت قدیمی ی معصوم را در عطر بید و قهوه می آمیخت

بیست و نه نوامبر
در عکس یک شب است
در من هزار شب

شبانی

به نگین داور

انگار کن بر این جزیره ی سبز نخل خرما می رویید
انگار کن پریانی که به ادارات می روند هنوز
با فانوس و رخت سفید بلند در بیشه می گشتند
انگار کن در این دل تاریکی ماشین ها کلبه ها بودند
تا می شد از شبانان شیر تازه ی میش خرید
انگار کن که مادرت با چمدان و چرخ خیاطی
از مرز می گذشت تا خانه ات بیاید و هرگز نرود
انگار کن که مرزبانان می فهمیدند آواره گی ی کوه و بیابان چی ست
انگار کن که در شب بارانی رخت آویز چوبی ات از شال و چتر خیس پر می شد
انگار کن که مرده گان مزار اسمیت داون* خویشان خونی ات بودند
انگار کن که صبح سحر در خواب از آشپزخانه صدای فنجان و قهوه جوش می آمد
انگار کن که خواب نمی دیدی

* مزار اسمیت داون: گورستان تاکستنت پارک، در خیابان اسمیت داون لیورپول که شماری از کشته گان دو جنگ جهانی را نیز در آن به خاک سپرده اند.

شبانی ۲

در شعر خویش چه می بینی؟
و رستگاری ی تو در چی ست؟
من دیده ام شبی که دو باغبان

تا جوی آبشار قلات را بر گرت هاشان شکسته اند
تث کرده اند و شعر مرا زیر چنار پیر خوانده اند
جایی که جن گهواره جنباده و کبک
از خواب مار پریده ست

شبانی ۳

من می خواهم خیلی شکوهمند از پیش اتویوس ها بگیرم
طوری که عابران پیاده با دیدن ام مکتی کنند و بر اسکناس های شان بنویسند:
"مردی که فیل شد، میدان شهرداری را با بیشه یکسان گرفت و
تا بگذرد سگ-پشه ای را نیز از گوش خود پراند"
می دانم این یا اولین سطر شعری بلند یا طرح داستانی ست
با این چنین بلاهتی، آری، الهام بخش مردم شهر خواهم بود
تا از کنار مرگ و مباحات بی هوده نگذرنند

این فتح نامه که می خوانید

اندر حکایت است که چندان هم

رفت و روند شما پریان پیاده رو

موضوع شعر شبانی نی ست

شبانی ۴

از آنجا که شاعر مشهوری نیستم با عینک آفتابی

در این بعد از ظهر سرد به این جا آمده ام

که بیماران مطب‌های خصوصی با دختران شان از بخار تند رستوران هندی سرفه می‌کنند

آزادانه می‌توانم دست در جیب تنگ جین آبی‌ام

پشت به دوربین‌ها و درخت‌ها

از کنار دستی‌ام بخوام دود سیگارشان را به چشم‌های‌ام ها کند

من هیچ‌وقت عاشق نبوده‌ام، و هیچ، بوی زنی را متر نکرده‌ام

تنها گاهی، گاهی در همین پیاده‌رو، چوب‌الف‌های سفید را از دست دختران عطر فروش ر بوده‌ام

گاهی، تنها گاهی چوب‌الف‌ها را لای مزامیر و غزل‌ها نهاده‌ام

پیامبر اگر بودم، راستی
آن مرد آفتاب سوخته ی چارشانه، با پیکر برهنه‌ام چه می‌کرد؟
ایلی! ایلی! چه می‌کرد؟
پیامبر که نباشی اما
به خانه می‌بری غیو موتورها، تنه ی پیادگان را و برق عصاهاشان
و فکر، فکر که چوبداران با رمه‌های‌شان در این شهر شلوغ چه می‌خواهند؟

در این مسیر دکتر مثل وکیل سر کارش می‌رود
آدم‌ها می‌دوند، می‌ایستند و می‌افتند
آمبولانس به همان‌جا می‌رسد که اتوبوس
و پیلاتس لوح بهانه ی مرگ بر سر مسیح می‌نهد

پی نوشت: این شعر "عید خون" است و در خود عصر روزی قدیمی را در سال ۸۸ به یاد می‌آورد.

شبانی ۵

در اورشلیم برین ام
سریر بلندی ست
که دوستان ام برای مان
با آب رعد و آتش باران تراشته ند
و پایه های یخین اش از صدای عبور مهمانداران و چرخ دستی ها
نمی شکند

ای آسمان پرفرشته ی بی خلبان
ای ابرهات یک رشته باد یک پشته برف
وقتی که چرخیدی و باز از قرن های قرن گذشتی
عقد مرا با مادرم ببند
و دست هامان را جایی به دست هم بسپار
که لای چمن های اش
نه سکه افتاده باشد و نه پاره ی زنجیر طلا
آن جا بهل که تاج بسازم با اسطوخودوس و

از بال سنجاقکان خشکیده بر خار انار

سندل به پای اش بیافم

آنک عروس من!

آنک عروس من!

پایان